

آوای مهر

فائزه حبیبی

سرشناسه : حبیبی، فائزه
عنوان و نام پدیدآور : آوای مهر / فائزه حبیبی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری : ۴۳۱ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 009 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ آ۸/ب۱۳/ PIR ۸۰
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۸۳
شماره کتابشناسی ملی : ۱۲۳۰۶۷۵

فصل اول

بوی عطر ناب پاییز تمام لحظات زندگی را سرمست کرده بود. با شروع پاییز و آغاز مهر همه چیز رنگ نشاط و تکاپو به خود گرفته بود. بیچه‌ها در راه خانه ترانه باران را زمزمه می‌کردند و باران نیز برای آنها ترانه زیستن را جاری می‌ساخت.

مهتاب مثل همیشه که شنبه‌ها زود از دانشگاه به خانه بر می‌گشت، ساعت ۲ بعدازظهر به خانه رسید و ماشین را در حیاط پارک کرد و به سمت در ورودی سالن رفت و خواست تا با یک سلام بلند مادر را غافلگیر کند که صدای سارا خانم توجه او را جلب کرد و پشت در ایستاد و گوش داد.

سارا - خودت می‌دونی که من، مهتاب رو اندازه الهام و الهه دوست دارم و اونو و امیر رو با هم بزرگ کردم، شاید اون قدر که مهتاب از بچگی پیش من بوده کنار خانواده خودش نبوده، من همیشه آرزو داشتم که این دو نفر با هم ازدواج کنند.

زهره - ای بابا سارا جان چه قدر سخت می‌گیری، خاطره هم دختر خیلی خوبیه. خوب شاید امیر واقعاً دل‌باخته خاطره شده، حالا چه اجباریه که حتماً مهتاب و امیر با هم ازدواج کنند.

این گفته‌های زهره در حالی بود که قلباً از این اتفاق به خاطر دخترش

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

آوای مهر

فائزه حبیبی

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

ویراستار: مرضیه هاشمی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 009 - 9

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۶۵۰۰ تومان

سارا - حتماً روش نشده به تو بگه، در ضمن تو پشت در چه کار می‌کردی و روجک، حتماً همه حرف‌های مارو هم شنیدی. باور کن مهتاب جان، من...

مهتاب حرف سارا را قطع کرد و گفت:

- شما چی؟ اولاً جنایت که نکرده می‌خواد زن بگیره، درست که من و امیر از بچگی پیش هم بودیم و اگه روزی چند ساعت را جمع کنی خودش یک عمر، درست که حتی من و امیر با یک قصه و با یک لالایی مشترک خوابمون می‌برد. درست که همیشه محرم راز هم بودیم و خراب‌کاری‌هامون رو هم با کمک همدیگه از چشم شما پنهان می‌کردیم ولی این دلیل نمی‌شه که حالا حتماً زندگی مون رو هم با همدیگه تقسیم کنیم و شریک زندگی هم بشیم. برای من خوشبختی و سعادت امیر از همه چیز مهم‌تر حتی از خوشبختی خودم. دوماً مگه خاطره چشمه، دختر به این ماهی به این ملوسی خیلی هم امیر آقا دلش بخواد، دیگه آدم از خدا چی می‌خواد. تازه خاطره هم که امیر رو خیلی دوست داره.

سارا دستش را روی شانه‌های مهتاب گذاشت و کنار او نشست و گفت:

- می‌دونم عزیزم تو راست می‌گی، خاطره واقعاً دختر نجیب و خانومیه، من از چشمام بدی دیدم از این دختر بدی ندیدم. تازه خانواده شفיעی هم خانواده خیلی خوب و آبروداریند.

مهتاب - اِ پس مشکل چیه!؟

سارا به شوخی گفت:

- مشکل اینه که خاطره به خوشگلی تو نیست، یعنی هیچ‌کس به خوشگلی تو نیست عروسکم.

- واه واه، حالا نه این‌که پسر تحفه نطنز شما خیلی خوشگله.

ناراحت بود. مهتاب تمام حرف‌ها را از پشت در شنید، او از بچگی امیر را دوست داشت و کم‌کم این علاقه در او عشق را به وجود آورده بود. آنها نزدیک به ۲۰ سال بود که همسایه دیوار به دیوار هم بودند، پدر مهتاب بعد از این‌که خانه پدریش را فروخته بود آمده بود اقدسیه و خانه‌ای که در آن ساکن بودند خریده بود، آن موقع امیر ۴ سالش بود و مهتاب فقط چند ماه داشت مهتاب به خاطر این‌که مادرش معلم بود، هر روز از صبح تا بعدازظهر پیش مادر امیر بود و هم‌بازی خوبی برای امیر به حساب می‌آمد و همیشه برای امیر آرزوی بهترین‌ها را داشت. مهتاب مدتی پس از ورود خاطره به محله‌شان از علاقه امیر به خاطره باخبر شده بود و از همان زمان آرزوی رسیدن به امیر را در خود کشته بود و بارها چون از شدت علاقه آنها نسبت بهم باخبر بود موقعیتی را فراهم کرده بود تا آن دو بیشتر با هم برخورد کنند و با خصوصیات هم بیشتر آشنا شوند. او قلباً از این اتفاق خوشحال بود و با خود گفت، پس بالاخره آغاز یک زندگی جدید برای امیر شروع شد و خواسته‌اش رو بیان کرد.

مهتاب زیر لب خندید و گفت:

- ای امیر کوچولوی شیطون.

زهرا - حالا از همه این حرف‌ها بگذریم، به سلامتی خواستگاری کی هست. کی قرار ما شیرینی بخوریم و پسرمون رو داماد کنیم.

مهتاب سرش را از پشت در آورد تو و گفت:

- ان‌شاء.. به همین زودی‌ها، سلام.

سارا و زهرا هر دو یک لحظه از جا پریدند و با چهره شاداب مهتاب مواجه شدند، سارا با خنده مهتاب را در آغوش گرفت و بوسید.

مهتاب - بابا چه قدر بی‌معرفیتید شما، پس چرا این قدر دیر به ما خبر

دادید؟ چرا امیر چیزی به من نگفت؟

سارا - مهتاب، دیگه قرار نشد تو سر مال بزنی‌ها، بچه‌ام چشمه، زهرا جان حداقل تو دفاع کن.

زهرا - راست می‌گه مهتاب، چرا بی خود عیب رو بچه می‌ذاری، خاطره نه هرکس دیگه از خداهش باشه زن همچین آدمی بشه.

- خیلی خوب بابا، چقدر شلوغش می‌کنید، حالا ما یه چیزی گفتیم، من هم می‌گم بی خود رو دختر مردم عیب نذارید. حالا بماند که خودم از هر دو تاشون خوشگل‌ترم، اینم بگم که لااقل دل خودم نسوزه.

همه با هم شروع کردند به خندیدن. خصوصیات ظاهری مهتاب از جمله پوست سفید و چشمان آبی‌اش با ابروها و مژه‌های سیاه و قامت بلند و کشیده‌اش باعث شده بود در هر جمعی که حضور دارد، از همه دختران دوست و آشنا و فامیل سرتر باشد. همچنین به خاطر خصوصیت‌های باطنی‌اش، در فامیل همه او را به عنوان یک دختر مقید و مؤمن می‌شناختند. مهتاب در فامیل و آشنایان دور و نزدیک خواستگارهای زیادی داشت که همه را مستقیم و غیرمستقیم رد کرده بود. مهتاب داشت چای می‌آورد که صدای زنگ در بلند شد، سینی چای را روی میز گذاشت و به سمت در رفت. دیگر آیفون را جواب نداد، چون او به خوبی صدای قدم‌های امیر را از فاصله‌های دور هم حس می‌کرد. چادرش را سرش کرد و در را باز کرد، با دیدن امیر انگار تمام دنیایش را پیش رو می‌دید. امیر با لبخندی شیرین گفت:

- سلام، خوبی.

مهتاب به خودش آمد، امیر داخل شد و در را بست و او با چهره‌ای مثلاً ناراحت گفت:

- اولاً علیک سلام، دوماً مثل این‌که شما بهتری، نه؟

امیر - چه طور!؟ چیزی شده!؟

- حالا دیگه بعد از ۲۰ سال که ما محرم راز هم بودیم باید آخرین نفر باشم که می‌فهمم، آقای امیر نریمان به سلامتی دارن داماد می‌شن.

بعد به حالت قهر رفت سمت در خانه، امیر دستپاچه شد و گفت:
- چی! صبر کن ببینم داماد کدومه!؟

- برو، من اگه تورو نشناسم که باید برم بمیرم. نمی‌خواد دروغ بگی خودم دیدم که چه‌طور وقتی چشمان آقا به جمال بعضی‌ها روشن می‌شه، هل می‌کنند و گیج می‌شن. خوبه قاصد و پیغام بر بیتون بودم‌ها؟
- به خدا هنوز چیزی نشده، تازه می‌خواستم امروز بهت بگم.
- آفرین، به سلامتی کی بیاییم شیرینی بخوریم؟ باشه آقای نریمان، باشه.

- باور کن هنوز قراری گذاشته نشده، تازه امشب بابا می‌خواد با آقای شفیع‌ی صحبت کنه و خودشون قرار روز خواستگاری رو بذارن، همین. تازه اگه تو نباشی که من روم نمی‌شه برم تو مجلس، ناسلامتی تو همه‌جا مثل یه خواهر هوای منو داشتی، مگه نه؟ این دفعه هم حتماً هستی نه؟
مهتاب احساسش را دوباره فرو خورد و لبخند شیرینی زد و گفت:
- حتماً می‌آم، مگه من چند تا امیر دارم. نترس خودم باهات می‌آم و نمی‌ذارم غریب‌کش بشی.

مهتاب در دل آهی کشید و ادامه داد:

- تو هم برای من مثل میثاق عزیزی، نگران هیچ چیز نباش.

امیر با خنده گفت:

- پس آشتی.

- من کی با تو قهر کردم که این دفعه دومم باشه، حالا بیا بریم تو یه چای بخور تا ببینیم روز خواستگاری چه‌طور از جناب‌عالی تعریف کنم که بیچاره عروس خانوم پس نیفته.

—ا، بی معرفتی نکن دیگه، تو طرف منی یا طرف عروس.
 — معلوم دیگه طرف عروس.
 — برو بابا، مارو باش کی رو داریم دنبال خودمون می بریم.
 مهتاب خندید و گفت:
 — شوخی کردم، بیا تو، بیا.
 موقعی که هر دو وارد شدند مهتاب با ذوق گفت:
 — بفرمایید، این هم آقا داماد.
 زهرا — به به، خیلی خوش آمدی امیر جان، حالا دیگه همه دوستند و
 ما آشنا.

امیر که کلی خجالت کشیده بود با زهرا خانم احوال پرسی گرمی کرد و
 بعد رو به مادرش گفت، پدرش تماس گرفته و گفت که تا ۱ ساعت دیگه
 می آد خونه چون می خواد با آقای شفیععی برن بیرون و حرف هاشون رو
 بزنند.

سارا — یعنی چه! مگه قرار نیست بریم خواستگاری؟!!

— چرا ولی گفت اول می خواد به گپی با پدر خاطره بزنه، باباست دیگه.
 مهتاب که داشت چادرش را روی سرش مرتب می کرد گفت:
 — آخه می خوان آپولو هوا کنند.

همه بلند خندیدند. امیر نگاهی به مهتاب کرد و آرام گفت:
 — زشت مهتاب.

— راست می گم دیگه. مگه کم چیزیه، آقای نریمان می خواد تاج سرش
 رو داماد کنه. الآن به جای این که خاله به عنوان مادرشوهر حسودی کنه،
 آقای نریمان فکر می کنه خاطره بیچاره هوش شده و اومده پسرش رو از
 چنگش در بیاره، دیگه همه می دونند که جون آقای نریمان و جون امیر آقا.
 سارا — نه انصافاً این رو راست می گه، الان انگار یکی دست انداخته

دور گردن رضا و داره خفه اش می کنه.

زهرا — خُب پسرش، حق داره، حالا به مقدار وابستگی اش به امیر زیاد
 چه اشکالی داره.

مادر امیر رفت سمت در و گفت:

— یه کم، خدا خیرت بده. دیدیش که تحفه اگه یه شب باباجونش رو
 نیننه، شب دوم همچین بغلش می کنه و می بوسدش که هر کی ندونه می گه
 اینا صد سال همدیگر رو ندیدند.

همه با نگاهی به امیر خندیدند و از هم جدا شدند. جلوی در زهرا
 گفت:

— پس ما منتظر خبریم.

سارا — حتماً، رضا که بدون آقای یگانه پا جلو نمی ذاره برای
 خواستگاری، شما هم حتماً باید باشید. فعلاً خداحافظ.

از منزل نریمان تا منزل یگانه پنج قدم هم فاصله نبود، در منزل نریمان
 به سمت باغ بزرگی باز می شد که دو طرف آن را باغچه ای چندضلعی و
 قشنگی ساخته بودند که پر بود از درخت های میوه و بید و سرو... و
 گل های معطر و زیبایی که در کنار آنها رویده بود. چند متر جلوتر از درب
 ورودی باغ، باغچه بزرگی بود پر از گل های رز قرمز و جلوی آن حوض
 مستطیل شکل و بزرگی بود که سارا خانم دور آن را چند شمعدانی زیبا
 چیده بود. پایین حوض هم باغچه دیگری بود که در آن گل های محمدی
 رنگارنگ و زیبایی کاشته بودند. چند متری آن طرف تر در ورودی سالن
 بود، سالن روبه روی در نشیمن و سالنی که سه پله پایین تر بود پذیرایی
 محسوب می شد که بزرگ و ال مانند بود. در سمت راست نشیمن،
 آشپزخانه قرار داشت و در سمت چپ آن پله های مارپیچ و سنگی بود.
 درست چند قدم بعد از پله ها اتاق امیر بود و در سمت چپ اتاق الهام و

بیشتر کرده بود. وسط باغ هم به حوض بزرگ بود، حوضی هشت ضلعی که دورش پر از گلدان‌های رنگارنگ بود و درونش پر از ماهی‌های قرمز و رنگی، به علاوه یک ماهی سیاه که متعلق به میثاق بود و هیچ‌کس حتی حق نزدیک شدن به آن را نداشت. دور تا دور فضای اطراف حوض هم چمن و بنفشه‌های زیبا بود. باغ با سه پله به سمت در ورودی سالن خاتمه می‌یافت و بعد از در ورودی، سالن بزرگ و مبله شده قرار داشت که با سه پله نیم‌دایره سنگی متصل می‌شد به اتاق بزرگی که از پذیرایی کوچک‌تر بود و نشیمن محسوب می‌شد. انتهای پذیرایی آشپزخانه قرار داشت و در سمت چپ، پله‌هایی چوبی که در بالای پله‌ها اتاق مهتاب و در سمت راست آن اتاق مهسا و میثاق و در سمت چپ آن اتاق یگانه و همسرش و یک اتاق خواب نسبتاً بزرگی بود که اختصاص داده شده بود به مهمان‌های احتمالی که شب را در خانه آنها می‌ماندند.

ساعت ۳/۳۰ مهتاب از پنجره اتاقش که مشرف به باغ بود و منزل شفיעی کاملاً دیده می‌شد، آقای شفיעی را دید که همراه پدر امیر از جلوی خانه رد شدند و زیور خانم، مادر خاطره در را پشت سر آنها بست. خانه خاطره درست مقابل خانه یگانه و نریمان بود و کاملاً از اتاق امیر و مهتاب باغ شفיעی پیدا بود و از این سمت کوچه تا آن طرف شاید چیزی حدود ۱۰ قدم فاصله بود. ساعت نزدیک ۴/۳۰ بود که او حاضر شد تا با مادرش به خرید برود اما وقتی به سراغ مادرش رفت، او گفت که نمی‌تواند همراهش بیاید و باید منتظر میثاق باشد تا از مدرسه برگردد.

مهتاب شاکی شد و غرغرکنان رفت به سمت تلفن تا با دوست صمیمی‌اش ترانه تماس بگیرد و از او بخواهد تا همراهش به خرید برود. چند لحظه بعد صدای مادر ترانه شنیده شد و گفت: بله.

– سلام عاطفه خانم، مهتابم.

بعد از آن اتاق الهه، در سمت راست هم اتاق علی و اتاق خواب پدر و مادر امیر بود. در کل خانه دارای ۵ اتاق خواب و یک تراس بود که درست مقابل اتاق خواب امیر قرار داشت و یک در شیشه‌ای در سمت راست اتاق امیر قرار داشت که رو به تراس باز می‌شد.

بعد از رفتن امیر و مادرش، زهرا با مهتاب صحبت کرد و گفت که اگر مایل باشد می‌تواند در مراسم خواستگاری شرکت نکند، زهرا خانم نگران دخترش بود که شاید شرکت در این مجلس باعث ناراحتی او بشود. مهتاب حرف‌های مادرش را تکذیب کرد و حتی تأکید کرد که حتماً در مجلس خواستگاری شرکت خواهد کرد و بعد کلی راجع به امیر و آینده‌اش با مادرش صحبت کرد، زهرا که تسلیم حرف‌های شیرین مهتاب شده بود ترجیح داد تا تصمیم‌گیرنده خود مهتاب باشد. مهتاب به مادرش گفت که بعد از ظهر باید به همراه او به خرید برود، تا برای روز خواستگاری لباس و... بخرد. مهتاب که با خوشحالی به اتاقش برگشت، زهرا احساس کرد بغض راه گلویش را بسته برای او گذشت و صبر مهتاب قابل هضم نبود، ترجیح داد سرش را به کار خانه گرم کند تا کمتر این فکرها آزارش دهد. مهتاب از پنجره اتاقش مشغول تماشای آلاچیق باغ نریمان محل بازی هم‌بازی قدیمی‌اش امیر شد که در سمت راست باغ بین دو باغچه ساخته شده بود و سال‌ها بود که همان طور زیبا و سرپا باقی مانده بود. منزل نریمان و یگانه کاملاً دیوار به دیوار هم چسبیده بود. در ورودی منزل یگانه هم به سمت باغی باز می‌شد که طرف چپ آن در قالب دو باغچه بزرگ درخت‌کاری شده بود و سمت راست آن چند باغچه کوچک‌تر بود پر از گل‌های یاس و شب‌بو،... که فضای باغ را کاملاً عطرآگین کرده بود. در باغچه‌ای که وسط باغچه‌های دیگر قرار داشت تنها یک درخت آلبالو کاشته شده بود که تک بودنش جذابیت باغچه‌ها را

– سلام عزیزم، خوبی، خانواده خوبند الحمدا..؟
 – بله، سلام دارن خدمت تون. ببخشید مزاحمتون شدم، ترانه جان هستند.
 – بله عزیزم، الان صداس می‌کنم، به خانواده سلام برسون.
 – ممنون، بزرگی تون رو می‌رسونم.
 چند لحظه بعد صدای ترانه از پشت گوشی شنیده شد و گفت: بله.
 – سلام ترانه، خوبی.
 – سلام مهتاب جان خوبی، چه خبر شده که تندتند حال مارو می‌پرسی؟ امروز تو دانشگاه همدیگر رو دیدیم، نکنه خبری شده و ما بی‌خبریم. زود باش بگو؟
 – بابا ماشاء... تو مجال نمی‌دی آدم نفس بکشه، چه برس بخواد حرف بزنه. بی‌مقدمه می‌گم، می‌خوام برم خرید می‌آی یا نه؟ همین.
 – از کی تا حالا خانوم این قدر ول خرج شدن، تو که سالی یه مانتو زورکی می‌خریدی. خبریه؟!
 – بله قربان خبریه، این بار فرق داره چون برای مراسم خواستگاریه.
 ترانه هیجان‌زده گفت:
 – راست می‌گی؟ ای نامرد، حالا خبر می‌دن بی‌معرفت، می‌گم چند وقته ساکت شدی نگو کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. مگه نبینمت پوست سرت رو می‌کنم، پس بالاخره پا جلو گذاشتن.
 – خفه نشی ترانه، نفس کم نمی‌یاری و یک‌بند حرف می‌زنی، خوب مجال بده. کی پا جلو گذاشته، ما داریم می‌ریم خواستگاری.
 ترانه خنده‌ای بلند کرد و گفت:
 – به حق چیزهای ندیده و نشنیده، تو قرار بری خواستگاری امیر.
 – نه خیر خانوم، ما و خانواده امیر قرار به محض این‌که عمو رضا خبر

بیاره، تو همین روزها بریم خواستگاری خاطره، خاطره شفیع. حالا دوزاریت افتاد یا نه؟
 – چی!! چرا چرت و پرت می‌گی مهتاب، حالت خوبه؟!
 – بله، حالم خیلی هم خوبه. حالا می‌آی بریم خرید یا خود خاک بر سرم تنها برم.
 ترانه بغض کرد و گفت:
 – دروغ نگو مهتاب، تورو خدا سربه‌سرم نذار، امیر و خاطره اونم بعد از این همه سال مسخره است.
 – همچین می‌گی بعد از این همه سال، انگار امیر وصیت کرده بود که با من ازدواج کنه و حالا منو قال گذاشته و رفته سراغ رقیب. خوبه همیشه درباره خاطره و امیر برات گفتم‌ها، انگار جریان دیروز و امروزه دختر حسابی الان ۴ ساله اینا بهم علاقمند هستند. حالا هم چیزی نشده، من آرزوی خوشبختی هردوشون رو دارم.
 مهتاب می‌گفت و ترانه با صدای بلند گریه می‌کرد، انگار مهتاب داشت برای او مرثیه‌خوانی می‌کرد.
 – حالا جوابت چیه عروس خانوم، بله یا نه؟
 ترانه با صدایی لرزان و آرام گفت: تا یک ساعت دیگه جلوی در خونه تونم.
 – چه عجب، نه به اون بلبل زبونیت و نه به این‌که باید تلمبه بزنم تا صدات در بیاد. کاری نداری؟
 ترانه بی‌صداگوشی را قطع کرد، مهتاب هم گوشش را گذاشت و گفت:
 – ببین تورو خدا روزی من دست کیا افتاده.
 ترانه بی‌اختیار وقتی گوشش را قطع کرد با صدای بلند زد زیر گریه، طوری که مادر ترانه سراسیمه از حیاط به خانه آمد و محسن برادر ترانه

هم از اتاقش دوید بیرون و کنار ترانه نشست. عاطفه سراسیمه پرسید:

– چیه ترانه، چی شده!؟

محسن – ترانه جان چی شده، مهتاب حرفی زد ناراحت شدی.

ترانه در میان هق هق گریه اش فقط توانست بگوید:

– امیر می خواد با.. با خاطره ازدواج کنه.

و بعد به سرعت به سمت اتاقش رفت و در را بست و همچنان بلند

گریست. عاطفه متعجب گفت:

– چی شد!! امیر می خواد چه کار کنه!؟

محسن فقط متعجب شانه بالا انداخت و نشست. ساعت ۵/۳۰ دقیقه

را گذشته بود که امیر، علی و میثاق را به خانه آورد. مهتاب وارد باغ شد و

به استقبال آنها رفت، علی و میثاق هر دو به مهتاب سلام کردند و میثاق

دوان دوان خودش را در آغوش مهتاب انداخت. مهتاب او را بوسید و

گفت:

– سلام عزیزم. خوبید شیطونکها، از سر و وضع هردوتاون پیداست

که حسابی شیطونی کردید و داداش رو هم اذیت کردید.

مهتاب این بار با خنده نگاهی به امیر کرد و گفت:

– خسته نباشی، حسابی اذیت شدی.

امیر شانه ای بالا انداخت و گفت:

– چه عرض کنم والا حریفشون نمی شم دیگه، نیم ساعتی بیشتر تو

پارک نبودند که البته همش تقصیر این علی وروجکه.

علی از وقتی که به دنیا آمده بود وابستگی عجیبی به امیر داشت و از

همان بچگی دنباله رو امیر بود و یک لحظه بدون او جایی نمی ماند.

موقعی که امیر در خانه نبود و یا دیر می آمد، پیش میثاق یا در اتاقش

می ماند و سرش را گرم می کرد و به قول مادرش صدایش هم در نمی آمد.

اما همین که امیر به خانه بر می گشت، او احساس می کرد که آزاد شده.

حالا علی ۱۲ سالش بود، درست هم سن میثاق و وابستگی اش هم به امیر

روزبه روز بیشتر می شد.

مهتاب به امیر اطلاع داد که پدرش تازه به منزل برگشته و احتمالاً باید

روز خواستگاری مشخص شده باشد، بعد کلی سربه سر امیر گذاشت و

گفت که قرار با ترانه برای مراسم خواستگاری برود خرید.

امیر – راستی مهتاب دیگه سفارش نکنمها، معلوم نیست قرار

خواستگاری کی باشه، در هر صورت آماده باش.

مهتاب با خنده گفت:

– پسر چه قدر هولی تو، چشم. تازه فقط من نیستم که هوات رو دارم،

نیما و سعید هم اگه بفهمند خیلی خوشحال می شن.

– دست شما درد نکنه، مگه می خوام روز خواستگاری قشونکشی

کنم.

مهتاب دوباره خندید و گفت:

– من کی همچین حرفی زدم، گفتم بفهمند خیلی خوشحال می شن

چون اونا هم خیلی دوستت دارن.

– بله می دونم، نیما اگه بفهمه با او جُک بازی هاش منو بیشتر هول

می کنه. سعید هم بدتر از من، بنده خدا اصلاً حرف نمی زنه چه برسه که

تو این مجالس باشه و بخواد اظهارنظر بکنه. تو با همه فرق داری و

روحیات منو می شناسی، از ظاهر و باطنم خبر داری و می دونی از چی

خوشم می یاد و از چی بدم می آد. با این که تو ۴ سال از من کوچک تری

ولی من همیشه به عنوان یک پشت به تو نگاه کردم، نمی دونم چرا، قاعدتاً

باید برعکس می شد ولی خوب این طوری شد. تو برای من حکم بهترین

دوست و خواهر دنیا رو داری.

بعد خنده شیرینی کرد و گفت:

— تازه کو تا نیما و سعید از شمال بیان.

امیر همان طور صحبت می‌کرد و مهتاب هم با عمق وجود به امیر خیره شده بود، مثل تشنه‌ای که به چشمه‌ای زلال و پرآب خیره شده ولی هیچ دسترسی به آب آن ندارد و هیچ سهمی از آن برای او کنار گذاشته نشده. مهتاب در حال و هوای خودش بود که صدای زنگ در بلند شد، علی و میثاق در را باز کردند و سارا خانم وارد باغ شد و ثانیه‌هایی بعد همه دورش جمع شدند. سارا گفت که برای فردا یعنی یکشنبه ۷ شب قرار خواستگاری را گذاشتند چون پدر خاطره سرش در محیط کار شلوغ بود، نمی‌توانست ساعت خواستگاری را جلوتر بیندازد. بعد از این که همه با خوشحالی به امیر تبریک گفتند، مهتاب با ذوق از مراسم خواستگاری و چهره مضطرب امیر در روز خواستگاری صحبت کرد و سر به سر او گذاشت و همه در تأیید حرف‌های مهتاب خندیدند. امیر تمام وقت ساکت بود و فقط به مهتاب چشم‌غره می‌رفت که ساکت باشد ولی مهتاب بی‌توجه مشغول کار خودش بود.

امیر، پسر آرام و خودساخته و محجوبی بود. سرش به کار خودش گرم بود، خیلی اهل شلوغ‌کاری و مزاح نبود و معمولاً در هر مجلس ساکت‌ترین فرد جمع بود. بیشتر سرش به درس‌هایش بود و بقیه وقتش را هم یا به باشگاه ورزشی می‌رفت یا همراه دوستانش نیما و سعید به گردش، مواقعی هم که در خانه بود بیشتر وقتش با علی می‌گذشت. ولی به قول آشنایان با همه آرامیش، دلنشین بود و در هر جمع غریبی هم که حضور داشت خیلی زود هم صحبت پیدا می‌کرد، خلاصه خوبی‌هایش زبازد پیر و جوان در فامیل و آشنا بود. پدرش نریمان همیشه می‌گفت توی دنیا بزرگ‌ترین نعمتی که خدا بعد از سارا بهم عنایت کرد، وجود امیر

که از همه چیزهایی که دارم با ارزش‌تر.

سارا خانم هر موقع در هر جمع یا مجلسی وقتی از شیطنتهای امیر در کنار مهتاب شاکی می‌شد می‌گفت، نمی‌دونم چرا این پسر همه جا خودش از پس کارهای خودش برمی‌آد و خودمختار اما گاهی هم این قدر تودار می‌شه که من می‌گم اصلاً این بی‌چه احساس سرش نمی‌شه و خنده و گریه بلد نیست. ولی نمی‌دونم چرا چشمش که به مهتاب می‌افته، لوس‌بازی‌هاش شروع می‌شه و یاد شیطنت کردن می‌افته.

امیر هم شاکی از حرف مادر غرغر می‌کرد و مهتاب هم مثل همیشه از او دفاع می‌کرد.

دقایقی بعد درحالی که همه سرگرم بگو بخند بودند صدای زنگ در بلند شد، بی‌چه‌ها در را باز کردند و لحظاتی بعد ترانه وارد باغ شد. ترانه با دیدن جمع خصوصاً امیر و مهتاب در کنار هم، دوباره به یاد حرف‌های مهتاب افتاد و غم به سراغش آمد ولی سعی کرد خودش را جمع و جور کند و رفتاری عادی داشته باشد. نزدیک شد و با همه خصوصاً مادر امیر احوال‌پرسی کرد و بعد رو به امیر گفت:

— مبارک امیر آقا، ان‌شاء... خوشبخت بشید.

امیر از او تشکر کرد و مادر امیر، ترانه را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

— ممنون عزیزم ان‌شاء... یک روز عروسی خودت.

ترانه لبخند زورکی زد و گفت:

— ای بابا سارا خانم، مردم مگه پسرشون رو از سر راه گیر آوردن که بیان سراغ من.

— نگو عزیزم، خیلی هم دلشون بخواد که عروس دسته‌گلی مثل تو داشته باشن. ان‌شاء... همتون خوشبخت بشید.

– ممنون، خوب امیر آقا مهتاب که گفته از بابت جواب بله عروس خیالمون راحت باشه فقط می‌مونه بله گرفتن از پدر و مادر عروس که اون هم با وجود مهتاب حل‌حل، مگه نه؟

امیر – بله، از بابت مهتاب که صددرصد خیالم راحت چون پاش رو هر کجا که بذاره کارها عالی پیش می‌ره، باقیش هم با خدا.

مهتاب قیافه حق‌به‌جانمی گرفت و گفت:

– پس چی که همه چیز حل می‌شه، به من می‌گن خواهرشوهر نه برگ‌چغندر.

بعد رو به امیر کرد و ادامه داد:

– غصه نخوری‌ها، تو برو جلو خودم هوات رو دارم.

همه از لحن صحبت کردن مهتاب خنده‌شان گرفت. امیر هم با شنیدن حرف‌های امیدوارکننده از زبان مهتاب مثل همیشه قوت قلب می‌گرفت. ترانه دیگر نتوانست جلوی خودش را نگه دارد و اشک در چشمانش حلقه زد، مهتاب با نگاه تندی به ترانه به او فهماند که خودش را کنترل کند.

امیر پرسید:

– ترانه خانم اتفاقی افتاده؟ انگار زیاد حالتون خوب نیست.

ترانه با دست‌پاچگی جواب داد:

– نه چیزی نیست، یه کم سرم درد می‌کنه یه... یعنی یکی از دوستانم مریضه برای همین نگرانشم.

– خوب برید پیشش.

مهتاب که دید ترانه حسابی هول شده، آمد وسط حرف امیر تا قائله را ختم کند و گفت:

– من و ترانه داریم می‌ریم خرید سر راه به دوستش هم سر می‌زنیم

ببینم چی شده، شماهام به کارتون برسید. امیر آقا بی‌کار اینجا نچرخ، باید بری آرایشگاه و به سر و وضعت برسی. ما می‌ریم، تو هم برو، خداحافظ. مهتاب دست ترانه را کشید و او را از آنجا دور کرد، ترانه بعد از این که دستش را از مهتاب خارج کرد با مادر امیر و زهرا خانم خداحافظی کرد و از سالن خارج شد، سارا و زهرا هر دو علت ناراحتی ترانه را به خوبی می‌دانستند. مهتاب در را بست و با عصبانیت به ترانه گفت:

– مُردشورت رو نبرن، مگه خبر مرگ منو بهت دادن که این جور ماتم گرفتی، هان؟ سوار شو ببینم.

– آره خبر مرگت رو بهم دادن، تو اگر امیر با خاطره ازدواج کنه دیگه هیچ آینده‌ای نداری یعنی خودت نمی‌خوای که داشته باشی، پس فرق تو با یه مرده چیه؟ تو داری آخرین توانت رو برای مراسم امیر به کار می‌گیری، دیگه برای من که نمی‌تونم فیلم بازی کنی.

– اوه خیله خوب بابا، حالا دیگه این قدر رمانتیکش نکن. در ضمن به این تند و تیزی هم که می‌گی نیست، تو دیگه خیلی شلوغش کردی.

در بین راه ترانه گفت:

– آره جون خودت، راست می‌گی من شلوغش کردم.

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

– چه قدر هم عشق تو به امیر تند و تیز نیست؟ نکنه تا حالا داشتی فیلم بازی می‌کردی و ما رفته بودیم سر کار، هان؟

مهتاب سری تکان داد و گفت:

– لاله‌الا... نه عزیز من هیچی فیلم نیست. من، امیر رو دوست دارم.

خیلی هم دوستش دارم، ولی زیبایی عشق به دیگرخواهی نه خودخواهی، بابا آخه دلیلی نداره که اون هم منو دوست داشته باشه. من که نمی‌تونم اونو اجباری دوقبضه مال خودم بکنم. من یا باید با غرور و

خودخواهی خودم همه چیز رو خراب کنم، حتی آینده امیر رو، یا باید بگم خدایا راضیم به رضای تو. اگر من بنا رو بر ناسازگاری بذارم و فتنه‌انگیزی کنم که اول از همه خودت از دستم ذله می‌شی و مجال به بقیه نمی‌دی. تو هیچ می‌دونی اگه خاطره این موضوع رو بفهمه نه خودش و نه اصلاً خانواده‌اش اجازه نمی‌دن که این دو تا با هم وصلت کنن، چون فکر می‌کنن من فردا می‌شم آتش زندگی بچشون. می‌دونی خاطره و امیر حتی خانواده‌هاشون چه قدر به من اعتماد دارن؟ حالا خدا و کیلی خودت قضاوت کن، خدارو خوش می‌آد. این جور که من، نه این دنیا رو دارم و می‌تونم جلوی دیگران سر بلند کنم و نه او دنیارو دارم، چون نمی‌تونم جواب‌گوی خدا باشم. شاید که نه، حتماً من بعد از ازدواج امیر آینده‌ای ندارم یعنی از لحاظ زندگی مشترک نمی‌تونم مرد دیگه‌ای رو قبول کنم ولی این دلیل نمی‌شه که اون هم زندگی نکنه، بذار حداقل یکی مون به آرزوش برسه. می‌دونم باور نمی‌کنی اما خوشبختی امیر از همه چیز برام مهم‌تر، حتی اگر کنار من نباشه. می‌فهمی؟

ترانه اشک‌هایش را پاک کرد و سری تکان داد. مهتاب نگاهی به او کرد و گفت:

— این قدر آبغوره نگیر دختر، حالا همه فکر می‌کنن من با کتک آوردمت خرید.

ترانه خندید و گفت:

— تو دیگه کی هستی دختر، یا خیلی پررویی یا خیلی خوب که هیچی به روی خودت نمی‌آری.

— چه خوبی، انگار بی‌چاره امیر چه ظلمی در حق من کرده. اون فقط انتخاب کرده، چیزی که حق مسلمش بود. اون بی‌چاره اگه می‌دونست من چه قدر بهش علاقمند هستم هیچ وقت این قدر صمیمی باهام برخورد

نمی‌کرد، حالا هم دیگه کاریه که شده.

— چی بگم، خودت بهتر می‌دونی. امیر نه، ولی روزگار با تو بد تا کرد و حق تو این نبود.

سکوتی عظیم فضا را پر کرد. سکوت مهتاب به بلندای یک شاهنامه حرف داشت، سکوتی که چون صدف بر چهره ماه مهتاب نشسته بود و غبار غلیظ تنهایی را در آغوش خود گوهروار برای آینده‌ او پرورش می‌داد. چند دقیقه بعد مهتاب ماشین را مقابل یک پاساژ بزرگ نگه داشت و با ترانه داخل فروشگاه شدند و پس از سه چهار ساعت که حسابی گشت و گذار کردند وقتی از فروشگاه خارج شدند که مهتاب یک دست لباس آبی فیروزه‌ای خوش‌رنگ، یک شال روشن که کاملاً با لباسش هم‌خوانی داشت و خصوصاً جذابیت چشم‌هایش را بیشتر می‌کرد و یک مانتوی مشکی و بلند مجلسی که به قول ترانه برق منجوق‌هایش چشم را می‌زد همراه یک جفت کفش و یک کیف شیک و کوچک خرید کرده بود وقتی حرکت کردند به سمت خانه، ترانه گفت:

— خدا کنه مهتاب همیشه امیر عروسی بکنه و تو به خودت برسی و کلی ول‌خرجی کنی. فکر کنم خانواده‌ات حتی امیر شوکه بشن وقتی ببینند دستت رو تا ته کردی تو جیبیت و هر چه داشتی برای فردا در طبق اخلاص گذاشتی، خسیس خانم.

مهتاب به حالت قهر گفت:

— خسیس خودتی، مگه قرار هرکس که پول داره ۲۴ ساعته لباس بخره. از ساعتی که با من اومدی و پاتو، تو فروشگاه گذاشتی اندازه نصف پول لباس‌ها خوردی شکمو، باز می‌گی خسیسم، نکنه اون همه چیپس و بستنی و... من خوردم.

— ا به من چه تو دهن نداری، بس که مشکل پسندی پام افتاد این قدر راه

رفتیم.

– خيله خب ديگه لوس نشو، پس فردا بايد کلاس لاغري رو هم به ليست کلاس‌هاي خانم اضافه کنيم.

ساعت نزديک ۱۰ شب بود که ماشين مهتاب در مقابل منزل يوسفي ايستاد و پدر ترانه نگران، منتظر آنها بود. مهتاب و ترانه آن قدر غرق در گشت و گذار بودند که فراموش کرده بودند با خانواده‌هايشان تماس بگيرند تا آنها از بابت دير کردن بچه‌ها نگران نشوند. مهتاب و ترانه کلي از يوسفي عذرخواهي کردند و يوسفي هم با خوش رويي از آنها استقبال کرد. مهتاب بعد از دقايقی کوتاه سريع از آنجا به سمت خانه حرکت کرد و ترانه و پدرش هم به خانه مادر بزرگ ترانه رفتند تا محسن و مادرش را به خانه بياورند. در خانه مهتاب اوضاع آرام بود چون پدر ترانه با آنها تماس گرفته بود، دلواپسي شان از بين رفته بود. مهتاب کلي خودش را براي پدر و مادرش لوس کرد و وسايلي را که خريده بود به آنها نشان داد و ماجرا را از دل شان درآورد.

آخر شب مهتاب، مهسا را که روی مبل خوابش برده بود بيدار کرد تا برود در اتاقش بخوابد. نيمه شب بود و همه جا را آرامشي مطلق فرا گرفته بود. مهتاب جلوی پنجره ايستاده بود و به تنها چراغ روشن خانه نريمان يعني آلاچيق، محل بازی‌هاي کودكانه‌اش با امير نگاه می‌کرد. بعد در حالي که تمام خاطرات زيبايش را با امير مرور می‌کرد لبخندی از روی رضاييت زد و در دل حسرت خورد که چرا رفيق روزهاي کودكيش، شريك زندگيش نشد. مهتاب اينبار نگاهی به آسمان کرد، اما ماه نبود.

گفت: نکنه تو هم رفتی سراغ يه مهتاب ديگه ماه مهربان.

دقايقی بعد ماه کم‌کم از پس ابري تيره پيدا شد، انگار نمی‌خواست تا مهتاب در تيرگی با شب تنها باشد. مهتاب با دیدن ماه خوشحال شد و مثل

بچه‌ها ذوق زده به تختخوابش رفت و با زمزمه اين قطعه خواب چشمانش را سنگين کرد.

– ياد من باشد کاری نکنم که به قانون زمين بريخوردم.

ياد من باشد تنها هستم و ماه بالای سر تنهائي است.

ماه بالای سر تنهائي است.

ماه بالای سر تنهائي است.

ماه...

— برو هر چی لباس برای اتو کردن داری بیار که دوباره کاری نشه.
 مهتاب چشمی گفت و بعد رفت لباس هایش را آورد. ساعت از ۱۱ گذشته بود که مهتاب میز ناهار را برای مهسا و میثاق آماده کرد، تا زود غذایشان را بخورند و امیر که آمد دنبالشان معطل نشوند. مهتاب هر روز و سایل مدرسه میثاق را چک می کرد تا چیزی جا نگذارد. مهسا ۱۶ سالش بود و چند سالی بود که از قلم افتاده بود ولی از نظر مهتاب هنوز بیچه بود و نیاز به نظارت و مراقبت داشت. مهسا هم سن الهام بود و میثاق هم، هم سن علی و هم کلاسی او بود. میثاق کنار حوض مشغول و رفتن با ماهی سیاه خودش بود و مهتاب هم مرتب او را صدا می زد تا به خانه بیاید و غذایش را بخورد، لحظاتی بعد میثاق با لباس خیس وارد شد. مهتاب حیران از سر و وضع میثاق فقط به او نگاه کرد و او هم مزده داد که بالاخره توانست ماهی سیاهش را در میان مشتش نگه دارد و با انگشتش باز و بسته شدن دهان او را لمس کند، مهتاب سری تکان داد و چیزی نگفت. دقایقی بعد امیر هم آمد و بعد از یک احوال پرسی گرم به مهتاب گفت:

— مهتاب، من دلم شور می زنه.

— یعنی چی! مگه می خوای بری مسلخ پسر، چرا این جور شدی تو؟

— به خدا خودمم نمی دونم چرا این قدر هول شدم، هر چی به ساعت ۷ نزدیک تر می شیم دلشوره ام بیشتر می شه، آخه عمه خاطره هم توی مراسم حضور داره. او خیلی دوست داشت که خاطره با پسرش ازدواج کنه ولی خاطره همیشه به خاطر رفتارهای بد سیاوش با این وصلت مخالفت می کرد، می ترسم امشب عمه اش به تلافی حرفی بزنه که مجلس بهم بخوره.

— امان از دست تو امیر، اولاً که عمه خاطره خیلی بی خود دلش

فصل دوم

ساعت از ۹ گذشته بود که مهتاب با صدای زنگ تلفن از خواب پرید. میثاق و علی در حیاط بازی می کردند و صدایشان تا بالا می آمد، فهمید که همه بیدارند و فقط او خواب مانده. گوشی را برداشت و گفت:

— بله، بفرمایید.

— سلام، خوابی مهتاب؟! بابا چه بی خیالی تو، خانم خواستگاریم می خواد بره.

— سلام ترانه خوبی، خوب چه کار کنم ناراحت باشم روز به این خوبی، تازه کو تا ۷ شب.

— اولاً این امیری که من می شناسم از ۱ ساعت دیگه پاشنه درتون رو در می آره و نمی ذاره به شب برسه. در ضمن مهتاب منو بی خبر نداری ها، از مراسم اومدی بهم تلفن کن.

— چشم مفتش، نترس شما بی خبر نمی مونی. امر دیگه ای نیست؟

— قربونت برم، خدا حافظ.

مهتاب با لبخند گوشی را قطع کرد و بعد از این که سر و وضعش را مرتب کرد رفت پایین و مادرش را دید که مشغول اتو کردن لباس ها بود، از پشت سر مادرش را بغل کرد و بوسید و به او صبح بخیر گفت. زهرا هم مثل همیشه با خوش رویی از او استقبال کرد و گفت:

می‌خواست که خاطره عروسش بشه. دوماً من خودم همه چیز رو درست می‌کنم، اگه دیدم عمه خانم داره بی‌راهه می‌ره یه جوری بحث جمع و جورش می‌کنم. تازه بابا و مامان من هم هستند و نمی‌ذارن اتفاقی بیفته، توکل به خدا کن پسر. نگران، نباش خودم دست مجنون رو می‌ذارم تو دست لیلی.

امیر نفس عمیقی کشید و گفت:

— ممنون مهتاب، آدم با تو که حرف می‌زنه احساس آرامش می‌کنه.

مهتاب به روی امیر لبخند شیرینی زد و گفت:

— بچه‌ها تازه نشستند سر میز ناهار، پاشو بریم تو هم یه چیزی بخور، با این رنگ و روی پریده بعید می‌دونم از صبح چیزی خورده باشی. پاشو، پاشو که آخرش این زن گرفتن تو منو دق مرگ می‌کنه.

امیر درست مثل بچه‌هایی که تحت فرمان مادرشان هستند ایستاد و چشم محکمی گفت و دنبال او راه افتاد. وقتی وارد شدند بچه‌ها با دیدن امیر با او احوال‌پرسی کردند، او هم کمی سربه‌سر میثاق گذاشت و کنارش نشست. مهتاب برای امیر هم غذا کشید و گفت:

— بیا بخور غش نکنی بمونی رو دستمون، اون وقت پدر خاطره دخترش رو به یه آدم مریض نمی‌ده و سرت بی‌کلاه می‌مونه.

امیر با خنده نگاهی به مهتاب کرد و سرش را پایین انداخت و مشغول خوردن غذا شد، مهتاب هم کنار آنها نشست و غرق در تماشای امیر شد. بعد از غذا، مهتاب پرسید:

— بچه‌ها رو رسوندی می‌خوای چه کار کنی؟

— اولاً عرض به حضور مبارکتون اگه امر خاصی دارید باید بگم تمام سانس‌های کاریم پُر شده، بعد از رسوندن بچه‌ها باید برم آرایشگاه و بعد پیام یه دوش بگیرم و یه چرتی بزوم چون دیشب اصلاً نخوابیدم، بعد

دوباره برم دنبال بچه‌ها. حالا امری باشه قربان.

مهتاب خندید و گفت:

— قابل عرض نیست آقا داماد. برید به سلامت، مواظب خودتون باشید.

ماشین که حرکت کرد بچه‌ها برای مهتاب دست تکان دادند و دور شدند. ساعت ۴ بعدازظهر بود که آقای یگانه و نریمان زودتر از هر روز به هوای مجلس خواستگاری به خانه آمدند! امیر هنوز خواب بود که نریمان بالای سر پسرش نشست و غرق در تماشای او شد و زیر لب گفت:

— انگار همین دیروز بود که تازه یاد گرفته بود بگه بابا، چه قدر زود گذشت.

سارا از پشت سرش ظاهر شد و گفت:

— همیشه این جور وقت‌ها آدم فکر می‌کنه زمان زود گذشته، ولی واقعیت اینه که ۲۵ سال طول کشید تا امیر بزرگ بشه.

— راست می‌گی ۲۵ سال طول کشید ولی سال‌های خوبی بود، مگه نه؟

— آره، هر لحظه‌اش برای من خاطره‌های شیرینی به یادگار گذاشت.

— راستی از مهتاب چه خبر، من توی این یکی دو روزه وقت نکردم ببینمش و باهاش صحبت کنم. تو که می‌دونی چه قدر دوست داشتیم که مهتاب عروسمون بشه.

— آره می‌دونم، راستش مهتاب خیلی زود با این موضوع کنار آمد و وقتی قضیه رو فهمید هیچ اثری از ناراحتی تو چهره‌اش دیده نشد. راستی رضا چرا هیچ وقت موضوع مهتاب رو به امیر نگفتی و بهش پیشنهاد ازدواج با مهتاب رو ندادی؟ شاید اگر تو می‌گفتی راضی می‌شد.

— نه سارا جان، خودت می‌دونی که امیر چقدر خاطره رو دوست داره از رفتارهاش مشخص با این‌که با مهتاب صمیمی تر بود اما برخوردهاش با

خاطره فرق داشت.

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

– برخوردش درست مثل پسری بود که دختری رو برای یک زندگی مشترک پسندیده، تازه آگه خود امیر مایل به ازدواج با مهتاب بود بهم می‌گفت مثل موضوع خاطره. من با این پیشنهاد به امیر فقط مهتاب رو کوچک می‌کردم، همین، در هر صورت امیدوارم که خوشبخت بشه.
– چی بگم، خدا کنه همه بچه‌هامون خوشبخت بشن. بچه‌های یگانه هم مثل بچه‌های خودم برام عزیزن رضا.

– می‌دونم، پاشو بریم که کلی کار داریم. امیر رو هم بیدار نکن بذار استراحت کنه، دیشب که یکی دو بار اومدم بیرون از اتاقش صدا می‌آمد معلوم بود بیداره.

– حرفی نیست بذار بخوابه، خودت برو دنبال بچه‌ها.

بالاخره لحظه موعود فرا رسید، ساعت نزدیک ۶/۳۰ دقیقه بود که خانواده یگانه به منزل نریمان آمدند تا با هم به منزل شفيعی بروند. مهتاب ضربه‌ای به در اتاق امیر زد و صدای امیر را شنید که گفت:
– بفرمایید.

مهتاب آرام در را باز کرد و داخل شد و با دیدن امیر با ذوق و هیجان خاصی گفت:

– وای امیر چه قدر قشنگ شدی! این رنگ خیلی بهت می‌آد.

– سلام، چطور بهم می‌آد؟

– عالی، بهتر از این نمی‌شه، می‌گم با کت و شلوار خیلی مردانه‌تر می‌شی‌ها.

– همچین می‌گه انگار برای اولین بار که منو با کت و شلوار می‌بینه.

– این بار با همیشه فرق داره امیر جان، احساس می‌کنم راستی راستی

بچگی هامون تموم شده و خیلی بزرگ‌تر شدی. حالا یه چرخه بزنی، یه کم راه برو بینم توی تنت چه طور.

امیر جلوی مهتاب قدم می‌زد و او با وجد و اشتیاق خاصی از سرتاپای امیر را ورنانداز می‌کرد، انگار زیبایی‌های دنیا یک جا جلوی چشمانش قرار گرفته بود. مهتاب غرق در افکارش بود که امیر صدایش زد و گفت:

– مهتاب، کجایی؟

مهتاب به خودش آمد و گفت:

– هیچی، یک لحظه حواسم پرت شد.

– خُب چی شد، پسندیدی!

مهتاب خنده شیرینی کرد و گفت:

– مگه من باید بپسندم؟

– آره وقتی تو بپسندی یعنی نقص نداره، خیال منم راحت می‌شه.

– پس خیالت راحت چون همه چیز عالی، دیگه مطمئن باش آقای شفيعی جواب نه بهت نمی‌ده، تازه خیلی دلشون بخواد پسر به این ماهی و به این دسته‌گلی دامادشون بشه.

امیر با نگاه شیطنت‌بار و مودیان‌ای پرسید:

– این حرف‌ها رو از ته دلت می‌زنی یا برای دلخوشی من می‌گی، جون امیر راستش رو بگو.

مهتاب اخمی کرد و گفت:

– قسم نخور، خوشم نمی‌آد.

بعد با چهره‌ای آرام و خندان ادامه داد:

– من همیشه به تو افتخار می‌کنم و حرف‌هام هم از ته‌ته دل، مطمئن باش که تو همیشه بی‌نظیری.

– رنگش خوبه؟ بابا پسند کرده.

– خیلی قشنگه، رنگِ کِرِم هم به رنگ پوستت می‌آد و هم به رنگ اون چشم‌های عسلیت. نترس بابا، جان مهتاب خوشگلی. حالا بریم.
– مهتاب.

– چیه؟

– ساعت رو گم کرده‌ام.

– بابا قربون حواس جمع، ساعتت که روی میز تحریرت، چرا گیج می‌زنی.

– دست خودم نیست خب، دفعه اولم هول شدم.

– هم دفعه اول، هم آخر. ان‌شاء.. امشب قرار و مدارها گذاشته می‌شه، بعد هم به سلامتی بله‌برون و بقیه مراسم. حالا بدو ببینم این جورری هم قیافه نگیر، راه بیفت.

امیر مثل پسرهای سربه‌زیر و حرف‌گوش کن جلوی مهتاب راه افتاد. همه با دیدن امیر که از پله‌ها پایین می‌آمد ذوق‌زده شدند و شروع به تعریف و تمجید کردند. یگانه، امیر را در آغوش گرفت و بوسید. زهرا خانم هم مثل یک مادر قربان‌صدقه‌اش می‌رفت و برایش دعا می‌کرد. نریمان پسرش را محکم در آغوش گرفت و چند بار بوسید و گفت:

– کلی واسه خودت مرد شدی، امیر کوچولو.

خنده شادی همه فضای خانه را پر کرد. مهسا و میثاق، کنار بچه‌ها در منزل نریمان ماندند و بقیه همگی راهی شدند. موقعی که امیر داشت کفش‌هایش را می‌پوشید، مهتاب سرش را نزدیک لباس امیر برد و بو کرد و گفت:

– امیر، چرا عطر نزدی؟

– ای بابا، مهتاب جان دم رفتن به چه چیزهایی گیر می‌دی‌ها.

– ازشت امیر لباست بوی نویی می‌ده، آبرومون می‌ره‌ها، همه

می‌فهمند تازه خریدی. علی جان برو از اتاق داداشت ادکلنش رو بیار.
علی چشمی گفت و دوید سمت اتاق که امیر گفت:

– مواظب باش علی جان نخوری زمین.

مادر مهتاب گفت:

– مهتاب جان، دیر شد چه کار می‌کنید برید کنار ما هم کفش‌هامون رو بپوشیم.

مهتاب و امیر رفتند عقب و بقیه یکی‌یکی وارد باغ شدند. علی دوان دوان شیشه عطر امیر را برای مهتاب آورد.

– ممنون عزیزم، بیا جلو ببینم امیر.

– بفرما.

مهتاب کمی از ادکلن به لباس امیر زد و بعد بو کرد و گفت:

– هان، حالا خوب شد بریم.

– امان از دست توی و سواسی.

آقای یگانه از دم در داد زد و گفت:

– بچه‌ها بدوید دیر شد.

مهتاب – آمدیم بابا.

چند لحظه بعد همه در مقابل منزل شفیعی بودند. پدر امیر زنگ را فشار داد و امیر از هولش گل را گذاشت تو بغل مهتاب.

– ا، گل رو چرا می‌دی بغل من؟

– چه فرقی می‌کنه تو بیار، من اصلاً کنترل ندارم.

– لاله‌الا.. دیگه داری اذیت می‌کنی‌ها. یه نفس عمیق بکش و یه

یاعلی بگو بعد برو تو، کشتی مارو با این زن گرفتنت.

صدای شفیعی از پشت آیفون شنیده شد:

– سلام خوش‌آمدید، بفرمایید داخل.